



معصومه ابراهیمی

# لیون

۱۶۹

داستان  
فصلنامه فرهنگی، ادبی و هنری  
شماره چهارم، خزان ۱۳۹۵

خیابان اصلی از میان جنگلی سبز می‌گذشت. درختان شاه بلوط، شاخه‌های تو در تو، کنار هم ایستاده بودند. از خیابان اصلی که به فرعی می‌پیچیدی ردیف خانه‌های سفید پیدایشان می‌شد. در نظر اول شبیه هم بودند، اما اگر دقت می‌کردی چمن‌ها و باغچه‌ها، ورودی‌ها و حتی اندازه خانه‌ها فرق می‌کرد. جاده فرعی کم عبور به نظر می‌رسید. گویی غیر از اهالی به ندرت غریبه‌ای گذارش به آن جا می‌افتد.

زکیه کنار موتر آبی‌رودی سفید ایستاده بود و به سکوت اطرافش گوش می‌داد. شلوارک اولد نیوی‌اش تا زانو بود و تیشرت طوسی ارزان قیمتی که از والمارت خریده بود تنش بود. طرز ایستادنش که با یک دست بازوی دیگرش را گرفته بود و بی‌قراری‌اش، نشان می‌داد در آن حوالی غریبه است. منتظر بود تا دکتر انیک قفس موش خرما کیسه‌دار را عوض کند. چقدر در اینترنت گشته بود تا بفهمد این حیوان واقعا چطور جانوریست. اولین بار که لیون را در آپارتمان دکتر انیک دیده بود فکر کرده بود گونه‌ای سنجاب یا موش است، اما همان اول انیک گفته بود که این حیوان گونه خاصی از موش خرما است. مثل کانگورو جلوی شکمش کیسه‌ای داشت برای بچه‌اش، رنگ یک گونه‌اش ترکیب خاکستری و سیاه بود و نوع دیگرش سیاه و سفید. آن‌ها آمده بودند برای لیون جفتی بگیرند. حیوان را درون قفسی تحویل گرفتند که از خانه‌ای در همان نزدیکی خریده بودند اما قفس توی صندوق عقب جا نمی‌شد. دکتر انیک رفته بود تا قفس را عوض کند و قفس سفیدی را که کوچکتر بود بگیرد. زکیه نرفته بود، چون نمی‌خواست به آن خانه بویناک و کثیف که یک سگ و سه گربه پاهایش را لیسیده بودند، برگردد. در عرض مدت کوتاه ایستادنش، چند جای پایش را پشه‌ها گزیده بودند و جایش دردناک شده بود.

همان‌طور که به ردیف خانه‌های سفید و خیابان باریک و سبزی که در آن ایستاده بود نگاه می‌کرد، احساس تهایی کرد. فکر کرد از تنها بودن در آن خیابان ساکت و خالیست، اما بعد از ماه‌ها تنها زندگی کردن، اولین بار بود که واقعا خودش را تنها احساس می‌کرد. یک لحظه از خودش پرسید این‌جا چه می‌کنم؟ با این آدم غریبه که نمی‌شناسمش، هزاران مایل دورتر از خانه‌ام. بعد از ماه‌ها... تهایی واقعی... یک طوری که انگار از خودش هم خالی بود و خودش را از بیرون دید. تنها و برهنه‌تر از همیشه میان آن کوچه سبز که بی‌شبهت به بهشت نبود، ایستاده بود و به هیچ کجا تکیه نداشت. از آن همه سکوت و تهایی ترس برش داشت. دکتر انیک از کوچه باریک بیرون آمد. اول قفس سفید رنگ و بعد خودش از خم کوچه ظاهر شد. بلوز پولوی آبی با جین گشاد و کفش‌های پیاده روی، چیزی در ظاهرش نبود که او را غیر معمولی کند. زکیه فکر کرد اگر توی خیابان از کنارش می‌گذشت محال بود که بعدها به خاطرش بیاورد. دکتر انیک مثل پسر بچه‌ای که بازی جدیدی پیدا کرده باشد می‌خندید و نگاهش بین زکیه و قفسش در رفت و آمد بود. همان لحظه که به صورت خندان نگاه می‌کرد، این سؤال از ذهنش گذشت: این همان مردی است که می‌خواهم یا او باشم؟

هفته قبل او را در مهمانی تولد فرانک دیده بود. فرانک افریقایی بود و انگلیسی را با لهجه فرانسوی حرف می‌زد، وقتی زکیه به آن جا

رسید خانه مملو از جمعیت بود. غیر از یکی دو دانشجوی افغان و چند نفر دیگر که در روزهای اول رسیدنش کمکش کرده بودند، کسی را نمی‌شناخت. جی کی که شیلیایی بود و دنبالش آمده بود او را به فرانک سپرد و بین جمعیت دنبال دوست دختر برزیلی‌اش، گم شد. فرانک در آغوشش گرفته و به رسم خوش آمد گونه‌اش را بوسید و او معذب شد. یک نوشیدنی به دستش داد و تددتد به یکی دو نفر معرفی‌اش کرد که گروه دیگری از مهمان‌ها رسیدند و فرانک سرگرم آن‌ها شد. زکیه میان جمعیت گوشه‌ای برای خودش پیدا کرد و ایستاد. دخترها و پسرها دسته‌دسته حلقه زده بودند و صدا به صدا نمی‌رسید. سعی کرد به موسیقی گوش دهد اما آن هم نامفهوم بود.

انیک از آن طرف اتاق به او لبخند زد و به طرفش آمد. قبل‌تر به هم معرفی شده بودند. انیک پزشک هندی‌الاص بود و در بیمارستان دانشگاه کار می‌کرد. خدا را شکر کرد کسی بود که با او حرف بزند.

سر و صدا زیاد بود و صدا به صدا نمی‌رسید. مجبور بود وقت حرف زدن خیلی نزدیک بایستد و حتی گاهی گوشش را نزدیک‌تر هم می‌برد. تلاشش بیهوده بود و از جایی به بعد کلمه‌ها و جمله‌ها را حدس می‌زد و اگر آن لهجه سنگین هندی را نمی‌فهمید فقط سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد.

همین‌طور که زکیه درباره زندگی روزمره در کابل حرف می‌زد و مطمئن نبود که بین آن همه سر و صدا حرف‌هایش شنیده می‌شود یا نه، یکدفعه انیک بازویش را گرفت و به طرف خودش کشید و پشت سرش در با شدت باز شد و عده‌ای هیاهو کنان به داخل پارتنی ریختند. عملا در آغوشش افتاده بود، معذب شد. به بهانه نوشیدنی به آشپزخانه رفت و برای خودش شراب سفید توی لیوان یکبار مصرف ریخت. وقتی به پذیرایی برگشت سعی کرد نادیده‌اش بگیرد.

در گوشه دیگر اتاق لبه کاناپه نشست. کنارش سیاستین بود که سر حرف را با او باز کرد. انگار او هم می‌خواست از مکالمه‌اش با دختری که کنارش نشسته بود، فرار کند.

سیاستین آلمانی بود. او را چند شب قبل در دانشگاه با پسر افغان هم‌کلاسی‌اش دیده بود. هنگام حرف زدن با سیاستین تمام مدت سنگینی نگاه دکتر انیک را روی خودش احساس می‌کرد. خودش هم شگفت‌زده بود که از این توجه احساس خوبی داشت و نگران چیزی نبود. برایش تازه بود که از توجه مردی به خودش لذت ببرد. شاید تأثیر شرابی بود که تددتد سرکشیده بود و بعدتر فهمید که آن لیوان‌های پلاستیکی قرمز یکبار مصرف بیشتر از آن‌چه به نظر می‌رسد، ظرفیت دارند.

شب خوابش نمی‌برد و تا صبح خواب‌ها و کابوس‌هایی دید که بیشترشان را یادش نمی‌آمد. خواب دید که روی صندلی جلو ماشینش هم‌دیگر را می‌بوسند.

هم اتاقی ایتالیایی‌اش پرسید: گفتی که نامزد داری؟ چطور می‌گفتم؟ وسط مهمانی که داریم حرف می‌زنیم بگویم ببخشید من نامزد دارم. فکر می‌کرد من دیوانه‌ام.

فردا کامپیوترش را که روشن کرد، انیک بر روی فیس‌بوک برایش درخواست دوستی فرستاده بود.

پرسیده بود برنامه‌اش برای آن شب چیست. سینمای دانشگاه نمایش فیلم داشت و زکیه می‌خواست برود، انیک هم آمد.

درست ۵ دقیقه قبل از شروع فیلم رسید.

از در که وارد شد دو قوطی فلزی نوشیدنی و یک پاکت چپیس نیمه‌خورده دستش بود. لبخند زد و یکی از قوطی‌ها را به دست او داد، با هم داخل سالن تاریک شدند. جایی پیدا کردند و نشستند، اما زکیه فکرش جای دیگری بود و صحنه‌های فیلم بی‌صدا فقط از جلوی چشمش عبور می‌کردند.

فکر کرده بود می‌تواند همانجا اتفاق بیافتد یا بعدتر وقت خداحافظی، یک بوسه و... باز فکر کرده بود، این‌جا کسی اهمیت نمی‌دهد اگر دو نفر توی سالن سینما یا حتی توی راهروی دانشکده زبانشان توی دهان دیگری بچرخد. بعدش؟ این‌جا کسی به بعدش فکر نمی‌کند. اگر خوش آمد ادامه می‌دهی و اگر نه، هر کسی راه خودش را می‌رود.

از سالن سینما که بیرون زدند داکتر انیک گفت: عکس‌های مهمانی دیشب را توی فیس‌بوک دیدی؟ و عکسی را نشان داد. در یکی از عکس‌ها عمر و دختری روسی سر در گوش هم بودند. خوشبختانه عکسی از او نبود.

به عمر زنگ زد که عکست را دیده‌ای؟ همان‌طور پشت گوشی ماند تا عمر کامپیوترش را چک کند که صدای فریادش را شنید.

«من پشتون هستم، فردا روز می‌خواهم در کابل زندگی کنم.»

به کسی که عکس‌ها را روی فیس‌بوک گذاشته بود، دشنام می‌داد.

داکتر انیک به زکیه زل زده بود که سعی می‌کرد عمر را پشت گوشی آرام کند.

برای آخر هفته دعوتش کرد تا با هم به شهر دیگری بروند. می‌خواست یک جفت برای حیوان خانگی‌اش از یک فروشنده اینترنتی بگیرد و می‌توانستند چند ساعت زودتر بروند و گشتی در شهر بزنند.

او قبول کرد و صبح زود یکشنبه که هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود راه افتادند. اواخر سپتامبر بود و هوا هنوز گرم. وقت ناهار به یک رستوران محلی رسیدند که برانچ سرو می‌کرد، املت خوردند و هر کسی پول غذایش را خودش حساب کرد. بعد تصمیم گرفتند پیاده مرکز شهر را بگردند.

استدیوم نزدیکشان بود. بازی تمام شده بود و جمعیت به خیابان ریخته بود. در کافه بارها گوش تا گوش آدم نشسته و ایستاده بودند و جمعیت تا توی پیاده‌رو آمده بود. آدمها بلند بلند و با هیجان که بیشتر به فریاد می‌ماند، با هم حرف می‌زدند. یکدفعه خیابان شلوغ‌تر شد و دسته‌ای سیاه با لباس‌های عجیب و غریب عرض پیاده‌رو و قسمتی از خیابان را اشغال کردند. دو گروه بودند که هیجان زده و خشمگین همدیگر را خطاب می‌کردند. از پلیس خبری نبود.

هنوز به لهجه این‌جا عادت نکرده بود که بتواند معنی فحش‌هایی که رد و بدل می‌شد را بفهمد. اما به طور غریزی سعی می‌کرد جملاتشان را ترجمه کند. ناگهان سنگینی دست داکتر انیک را دور شانه‌اش حس کرد که سعی می‌کرد از او محافظت کند و هم‌زمان تقریباً هلهش می‌داد. خون گرمی به بدنش دوید. به سیاه‌ها فکر نمی‌کرد، به دعوا فکر نمی‌کرد.

وحشتش و این‌که می‌خواست او را از آن‌جا دور کند برایش لذت بخش بود.

به خیابان خلوتی که نزدیک جای پارک موتر بود دویدند.

به موتر که رسیدند، سیاه‌ها پشت سرشان بودند، داخل شدند و درها را بستند، اما سویچ کار نمی‌کرد. سیاه‌ها رسیدند و رد شدند. دستهای داکتر انیک آشکارا می‌لرزد و چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید و ماشین را روشن کند و راه بیافتند. زکیه حتی نترسیده بود و فکر می‌کرد اگر بهشان حمله می‌کردند، ماجرا دراماتیک‌تر و جذاب‌تر هم می‌شد. هزار بار سناریو را در ذهنش مرور کرده بود که چطور اتفاق می‌افتاد. اما داکتر انیک تمام حواسش به حیوان بود که مرتب جیغ‌های گوشخراش می‌کشید.

حالا که توی وان آب گرم دراز کشیده به دیروز عصر فکر کرد که داکتر انیک از کوچه به خیابان پیچیده بود و لیخندی به پهنای صورتش داشت و درست مثل پسر بچه‌ای که اسباب‌بازی جدیدی پیدا کرده باشد، خوشحال بود. همان لحظه از خودش پرسیده بود: این همان مردیست که می‌خواهم با او باشم؟

در آن چند ثانیه که به ماشین برسد و قفس را توی صندوق عقب جا کند برایش به پسر بچه بازیگوش و ریزنقشی تبدیل شده بود که لاغری‌اش توی ذوق می‌زد و خنده‌اش دلش را آشوب می‌کرد و شوخی‌هایش که دیگر به نظرش خنده دار نبود. انیک دوباره افتاده بود روی دنده مسخره کردن حجاب که واقعا تو تا حالا چادری نبوشیده‌ای؟

زکیه می‌خواست هر چه زودتر به آپارتمان کوچکش برگردد و بخوابد. تمام راه برگشت، موتر بوی شاش حیوان می‌داد و حتی روشن کردن ایرکاندیشنر کمکی نکرد. زکیه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و وانمود کرد که خوابیده.

آسمان آبی عصر پرزنگتر شد، سورمه‌ای و سپس سیاه که به خانه زکیه رسیدند.

انیک بیدارش کرد و گفت: رسیدیم! حسابی خسته شدی!

گفت: نه سفر خوبی بود!

از ماشین پیاده شد. انیک کمک کرد وسایلش را بردارد.

چند شب بعد زنگ زد، میان صحبت‌هایش از بیمارستان و مریض‌ها گفت: راستی حیوان را فروختم! خیلی سرو صدا می‌کرد. من هم وقت نداشتم اهلی‌اش کنم، حیوان ماده بود، من فکر می‌کردم نر است. دادم رقت. پنجاه دلار بالای قیمتی که خریده بودم، سود کردم. و قاه‌قاه خندید.

# رویداد



- یادکرد: مروری شتابناک بر آفریده‌های داستانی اکرم عثمان / حسین فخری / ۱۷۳
- بزین این زخمه... / یادی از صفدر خیرعلی هنرمند موسیقی بومی افغانستان / علی پیام / ۱۷۵
- سرمویی گر این جا خم شوی... / یادی از مرحوم مصطفی اعتمادی / محمد هدایت / ۱۷۸
- گل صدبرگ تابستانم ای یار / یادی از گل آغی نوازندهٔ کوک مالستانی / حسین ارزگانی / ۱۸۱
- گزارش: جایگاه داستان‌نویسی پارسی در جهان / کنگرهٔ بین‌المللی صدسال داستان‌نویسی مدرن به زبان پارسی / گروه راه ابریشم / ۱۸۴
- گزارشی از برنامه پادشاه فصل‌ها پاییز / علی توانا / ۱۸۷
- مسافر دانایی / نیکوداشت دکتر محمدسرور مولایی / محمدرضا اخلاقی / ۱۸۹
- قصه گویان کابلی / گزارشی از جلسه هفتگی داستان‌خوانی و نقد داستان بنیاد اندیشه / ۱۹۱
- گزارش همایش ادبی خون خدا / ۱۹۳
- باب دیلن و دانلد ترامپ / در حاشیه جایزهٔ ادبی نوبل سال ۲۰۱۶ / محمدرشید سعیدی / ۱۹۴
- گزارشی از جلسه رونمایی کتاب مردی از جنس لطیف پدر / ۱۹۷
- کتابخانه / ۱۹۸